

ديوانِ باهو

تصنيف لطيف:

سلطان العارفين

حضرت سلطان باهو صاحب قدس سره

دیوان باہو

نام کتاب

حضرت سخی سلطان باہو (رحمتہ اللہ علیہ)

تصنیف لطیف

العارفین پبلکیشنز لاہور - پاکستان

باہتمام :

دربار عالیہ حضرت سخی سلطان باہو (رحمتہ اللہ علیہ)
ضلع جھنگ (پنجاب) پاکستان

ھیڈ آفس

www.sultanbahoo.net
www.alfaqr.net

ویب سائٹ

بسم الله الرحمن الرحيم

"دیوان باهُو"

غزل ۱-

یقین دانم درین عالم که لا معبود الا هُو
ولا موجود فی الکنین لا مقصود الا هُو
چو تیغ لا بدست آری بیا تنها چه غم داری
مجو از غیر حق یاری که لا فتاح الا هُو
بلا لا لا همه لا کن بگو الله والله جو
نظر خود سوی وحدت کن که لا مطلوب الا هُو
هُو الاول هُو الآخر ظهور آمد تجلی او
بذات خود هویدا حق که لا فی الکن الا هُو
الا ای یار شو فانی مگر ثالث مگو ثانی
هُو الواحد هُو المقصود لا موجود الا هُو
هُو الهُو هُو، هُو الحق هُو، ندانم غیر الا هُو
هُو الهُو هُو، هُو الحق هُو، نخوانم غیر الا هُو
یکی گویم، یکی جویم، یکی در دل چو گل رویم
همون یک را بیک پویم، نه پویم غیر الا هُو
بگرد عالم چو گردیدم، هُو الحق هُو پسندیدم
یکی خواندم، یکی دیدم، ندیدم غیر الا هُو
منم غم خوار خود هستم، بجز یا هُو نه در دستم
دل و جان را به هُو بستم، نه بستم غیر الا هُو

غزل ۲-

بیا ای عشق جان سوزان که من خود را بتو سوزم
اگر سوزی وگرنه من یقین خود را بتو سوزم
خس و خاشاک میسوزی درون خویش میجوشی
کنون ما را شدی روزی بیا خود را بتو سوزم
مکان خود لا مکان دارم ز زندان غم بسی دارم
کنون روی بحق آرم بیا خود را بتو سوزم
بدم مردان سخن گویم ، جمال یار می جویم
هوالحق را بحق جویم، بیا خو را بتو سوزم
دلی با یار خود بستم، زجان هم دست خود شستم
چون مستان وار من مستم، بیا خود را بتو سوزم

غزل ۳-

ببازی عشق میبازم ، دل و جان را فدا سازم
بدم منصور می نازم ، یقین خود را فدا سازم
عجب وقتیست ای یاران! اگر باشید غمخواران
شوید آگاه دلداران که من خود را فدا سازم
بزلف یار دل بستم ، به بستن دل چنان مستم
دو عالم رفت از دستم، کنون خود را فدا سازم
ز درد دل چنان خستم، زجان هم دست خود شستم
کنون از درد دل گفتم که من خود را فدا سازم
فدا سازم دگر باری ، سر خود را بدلداری
چه خوش باشد نکو کاری که من خود را فدا سازم

غزل ۴-

بیازی عشق میبازم ، سر بازار سر بازم
ره مردان صفا سازم ، سر بازار سر بازم
به میدان اسپ تازم ، توئی واقف نه از رازم
چنین نازیست می نازم، سر بازار سر بازم
ز جام عشق می خودرم ، ز هستی خویش خود مردم
سعادت گوی خود بردم، سر بازار سر بازم
بمستی از چنان مستم، ز عالم دست خود شستم
ز شوق جان چنان مستم، سر بازار سر بازم
منم یاری چنان مستم، ز این و آن همه رستم
کمر خود را چنان بستم، سر بازار سر بازم

غزل ۵-

الا ای یار فرزانه بیا با ما بمیخانه
چون مردان باش مستانه بکن باجام پیمانه
گرو باید مصلی را بدست آور قدح می را
مصفا کن دل و جان را، مشو خود مرد فرزانه
چه شد فرزانه گر گردی، به نیمی جو نمی ارزی
همان دم مرد میگرددی، شوی چون مرد دیوانه
لباس فقر می پوشی، شرابی چون نمی نوشی
چرا در مکر میکوشی، کنی چون قصه افسانه
ز افسان و فسون باید که خودها را رها آید
درین راهی گُجا آید، بجز مرادنه مستانه
چون مستان شو چه مستوری کجا جز باده مخموری
بکش یک جام در پیری، قدم خود نه بمیخانه

بیا تنها درین وادی، هوالواحد، هوالهادی
رسد هر دم ترا شادی، تو شو خود یار مردانه
سُخن از لا چه میگوئی، تو هُو باهُو نمی جوئی
چرا باغیر مییوئی، هوالهو گو چو مستانه
چون مستان نوش این می را، فناکن ماومن خود را
بجو ای یار باهُو را، صلا زد پیر میخانه

غزل ۶-

آمد خیالی در دلم، این خرقه را برهم زخم
تسبیح را ویران کنم، سجاده را برهم زخم
چوب عصا برهم زخم، دلق صفاء پاره کنم
فارغ ز خود بینی شوم این خانه را برهم زخم
من خویش را صحرا برم، خود را ز خود فارغ کنم
از بهر این خون را خورم، کین نفس را گردن زخم
جامی ز خمخانه برم، آن را یقین من میخورم
فارغ ز دنیا دین شوم، آتش باین عالم زخم
با دوست خود مفتون شوم، امروز چون مجنون شوم

تنها بهامون میروم، با بیخودی دم همزنم
چون خود نمائی در منم، طاقت نیارد این دلم
بیمار جان باتن شدم، با کوس رحلت همزنم
بایار بایاری شدم، پی دوست دلداری روم
زینجا زتن تنخها روم، هاهوی غوغا همزنم

غزل ۷-

بهردم از غمش هیها ولی یاریست بی پرواه
ندارم غیر او ماوی، ولی یاریست بی پرواه
ز عشق آن پری سوزم، درون خویش میجوشم
تبه شد کار امروزم، ولی یاریست بی پرواه
به عقل خویش معقولم، به نزد خلق مجنونم
نشانه وار این جانم، ولی یاریست بی پرواه
طریق عشق می دانم، ز درد اوراق میخوانم
برخ دلداری مفتونم، ولی یاریست بی پرواه
شبی بازی در اندازم، شود ظاهر همه رازم
سر خود را فدا سازم، ولی یاریست بی پرواه
منم یاری نه آن یارم که دل از دوست بر دارم
بهر دم خون جگر خوارم، ولی یاریست بی پرواه

غزل ۸.

ایا والی معلی کن وفاداران خود ها را
توئی مولی مزکی کن جفا کاران خود ها را
بقرب خویش را هم ده، دل دیوانه ء مارا
مکن بیدل بمهجوری تو غمخواران خود ها را

طبییان جمله می هستند دوا هرگز نمی دانند
نظر رحمت مداوا کن به بیماران خود ها را
بسی گریم ز شوق تو، بسی نالم ز درد تو
نظر فضلی فراوان کن، بمشتاقان خود ها را
اگر این یار مشتاق است، گدای شب که بیدارست
نباید سخت بیرحمی بدرویشان خود ها را

غزل ۹-

باجام باده ساقی، فی الصبح مرحبا
بالعین انتظارم، الوصل مرحبا
کس نیست همچو من که اسیر مجستم
محنت بسی کشیدم یا نور مرحبا
در دل خیال وصلت، در راه انتظار
شب و روز بیقرارم محبوب مرحبا
کس نیست یار ما که بنوشد شراب عشق
با ما بده تو باده باجام مرحبا
جان را ز درد دوری غمها بسی رسید
دل و جان فدای بادا مطلوب مرحبا

غزل ۱۰-

از ذات حق تعالی اعلام بی نوا را
گر عاشق تو مائی، کن ترک ماسوی را
مادات نوالجلالیم و از کبریا کمالیم

ما شاه با عطائیم از ما بجو تو مارا
من ذات بی نشانم ، فارغ ز این و آنم
کس را غمی ندارم، غمخوار باش مارا
من با تو مهربانم، بس شوق با تو دارم
ذوق دگر ندارم، جز قرب تو گدا را
گر شوق وصل داری ، باما بکن تو زاری
جز ما مجو تو یاری ، خود یار باش مارا

غزل ۱۱-

مبتلا در عشق گشتم ، صبر ما یاران کجاست
سخت بیماریست در جان مرهم جانان کجاست
من ز سوز هجر او خون گریه کردم روز و شب
طاقت دوری ندارم، شاه غمخواران کجاست
از برای دیدن رخ ماه وش دلدار خویش
شوق در جانم بسی آن ماه مشتاقان کجاست
اشتیاق از حد گذشته جانب جانان ما
وصل جانان کی شود آن گلشن شاهان کجاست
ماسوی المحبوب شوقی نیست در جان مرا
گلرخ و سیمین تن و آن نرگس مستان کجاست
این نهال بدن من از تشنگی گشت ست خشک
جوی دهانم خشک گشته، آن ابر باران کجاست
گرد کویش گریه کرده یار بهر یار خویش
لب لسانم خشک گشته بحر بی پایان کجاست

غزل ۱۲-

آشفته دل خویش درین دار فنائیم
بنمائی رخ خویش که مشتاق لقائیم
کس نیست چو ما بیدل در هجر تو ای یار
مغموم درین عالم بافقر و فنائیم
با ما ستم و ظلم مکن جور و جفا را
کوتاه بکن قصه که مهجور بماندیم
کس نیست که تدبیر کند سوز دل ما
بیچاره که ما یار بجز یار بماندیم
ای دوست بسی نالم در هجر تو هیئات
مجنون صفت آشفته و حیران بماندیم

غزل ۱۳-

خدایا کن تو بر من مهربانی
که جز تو نیست دردم را ، تو دانی
فتادم کوی تو بیمار عشقت
مداوا کن طبیباً نبض دانی
ندیدم در جهان جز تو طبیبی
طبیباً! حاذقاً! دردم تو دانی
ز درد دل بسی آه است و ناله
ز شوق جان ضمیرم را تو دانی
که داند جز تو حال درد مندان
یقین دانی تو حال یار جانی

غزل ۱۴-

بر رُخش زیبا چو دیدم نقش و خال

باز ماندم ماورایش قیل و قال
حرف حسنش بردلم واضح بماند
بس نگر دو لب لسانم زین مقال
لعل لب عارض چو گلگون، دلبربا
نیست مثلش در جهان اندر جمال
کس ندیده در جهان با دیده
چونکه دیدم حسن او را باکمال
تا که دیدم حسن رو را بالیقین
جز جمالش را نه بینم در خیال
عاشق اندر حسن او دائم نگر
تابمائی درجهان خود حسن و خال
برآمید وصل او، دل زنده دار
یک زمان گوید ترا باری تعال

غزل ۱۵-

ثبتوا اقدامکم ای سالکان
راه ملامتها بجو ای صادقان
کس نجوید غیر صادق راه چنین
دائما خوش باش باهم مفلسان
مفلسان را توشهء خود مفلسی ست
صادقان آیند درین راه خونفشان
زاهد و عابد ز دنیا در گذشت
همت عارف مکان تا لامکان
جود عارف را به بین اندر طریق
خود فنا گردد به یاری بی نشان

یار سر بازی بکن در راه عشق
زانکه سر بازیست بازی عاشقان

غزل ۱۶-

تعالی الله چه زیبا روی دلدار
چو حسنش دیدم و دل گشت گلزار
منور گشت جانم همچو خورشید
هویدا گشت برما جمله اسرار
دلم چون دید آن نور تجلی
معلی گشت با ما شد باقرار
که لا مقصود فی الکوین مارا
هو الله الاحد موجود بس یار
فناشد ماومن خود جمله او ماند
نمانده غیر او شد رنگ رخسار
نماید صورت خود خویش هر دم
به حسن صورت بی مثل در یار
بکن سجده به پیش روی معشوق
تو باهو باش دائم همچو غمخوار

غزل ۱۷-

نیست کس محرم که پیغام رساند یار را
وز حقیقت حال ما آگه کند دلدار را
کین ستم بیحد مکن، ظالم مشو ای جان من!
ای بی گنه مارا مکش، خنجر مزن بیمار را
با بیکسان خود مشفق، بر بیدلان قاهر شدی

برما چرا ظالم شدی، برقع مکن رُخسار را
دردیکه دارم در دلی، آنرا تو دانی مرهمی
یا طیبیب العاشقان! دارو بده بیمار را
مسکین غریب بی نوا، باری ز تو جوید جفا
بهر خدا درمان بده این عاشق غمخوار را

غزل ۱۸-

آشکار ست، عشق ، پنهان نیست
همچو ما در جهان رسوا نیست
آه ازین سوز بی قراریها
درد دارم و لیک درمان نیست
کاشکی زین خیال باز رهم
لیک آن هم عنان بدستم نیست
بردلم همچو لاله داغ بماند
چون کنم نظر تو مجالم نیست
یار هرگز ز تو نتابد رو
زانکه او را بجز تو دیگر نیست

غزل ۱۹-

با دوست دلنواز سخن جز وصال چیست
خسنتش چو بی مثال، سمن زلف خال چیست
بی مثل خواند خود را از جمله بی نیاز
تشبیه گفتن آنجا خام خیال چیست
دانی که دست وصل بدامن نمی رسد
عقلت چو ناقص است سخن از کمال چیست

مقصود جمله عالم و محبوب عاشقان
مذکور غیر وصف جلال و جمال چیست
ای یار گر تو طالبی مطلوب خود شناس
مطلوب عین طالب زو قیل و قال چیست

غزل ۲۰-

بارها گفتم ترا دل بارها
گرد این هرگز مگرد این کارها
تو نه ء واقف ز درد دلبران
عشق آسان نیست، مشکل کارها
بوالهوس گر رو بر راهش آورد
می خلد در پای هایش خارها
جای آسایش ندیدی ای دلا
بالیقین دان شعله های نارها
دم زدن در راه عشق یار نیست
پاره شو در راه او صد پارها

غزل ۲۱-

کارها این مشکل است این کارها
زارها باید دل خود زارها
تا زمین دل نگردد لایقش
کی برآید از گلی گلزارها
دل ز دستم رفت جانم شد خراب
تار زلفش چونکه دیدم مارها
بر مراد کس نه گردد هیچ چیز

تاچه سازند عاشقان بیچارها
یار باید جان فدا خود کرد نیست
غیر جان دادن ندیدم چارها

غزل ۲۲-

تارها زلفش چو دیدم مارها
پارها گشته دلم چون پارها
کارهای جمله مشکل مانده است
زارها باید دل خود زارها
صورت حسنش مبین ای بی خبر
نورها این نیست جمله نارها
یار با خوبان تو هرگز دل مده
تا نباشی همچو ما غمخوارها
دین زدست خود چوما بگذاشتیم
تاچه کار آید مرا ز نارها

غزل ۲۳-

و هو معکم اینما کنتم نگر
ورنه خواندی رو تو در قرآن نگر
قرب حق با تو چنان دارد یقین
تو همیدانی که ازما دور تر
کاشکی از قرب او واقف شوی
تا نه گردی گرد دنیا در بدر
یار منزل دوستان خود دور نیست
چشم باید تا شوی صاحب نظر

غزل ۲۴-

حق تعالی بالیقین حاضر نگر
چند ریزی از درون خون جگر
قرب حق نزدیک من حبل الوریذ
تو جمالش را نه بینی بی بصر
چون حجاب ما و من آمد میان
زان سبب بینی بیابان بیشتر
وادی ای، طی گن زخود نزدیک آ
منزل جانان به جان خود نگر
یار دلبر خود زخود نزدیک دان
هان مشو از قرب جانان بی خبر

غزل ۲۵-

قلب مومن مرآة الرحمن یقین
جز جمالش را مبین در وی یقین
ما سواش جمله، از خود دور کن
تا جمالش را به بینی بالیقین
گر به بینی غیر حق ناچیز دان
زنگ زده آئینه مانده بالیقین
زنگ از دل دور کن صیقل بزن
لایزل لاصیقل آمد بالیقین
ذکر هو را دمبدم باهو بساز
تابه بینی نور آن اندر یقین
باجمال حق جمال الله بین

یار بین، حق بین مبین جز بالیقین

غزل ۲۶-

چو اینما تولوا شد قبلهء حقیقت
جهتی دگر ندارم جز صاحب حقیقت
دل مسجد الحرام یقین قبلهء من است
شوق دگر ندارم جز شوق حقیقت
بیرون منه قدم ز شریعت محمدی
گر عارفی تو محرم اسرار الحقیقت
باهو بذکر هو هو دائم تو شغل دار
هو هو بکن تو هو هو های حق حقیقت
ای یار قبله هر کس دارد بقدر خویش
تو قبلهء همان کن ، کو قبلهء حقیقت

غزل ۲۷-

حب دنیا راس آمد کل خطاء
تا نه پنداری که این باشد عطاء
کی عطا باشد که باشد بی بقا
بی بقا را تا نگوئی خود عطاء
با قلیل الفهم گر گوید کسی
این عطا هرگز مگو، باشد خطاء
بسته دل با وی نشاید مطلقا
بستگی دل با خطا باشد خطاء

یار با وی دوستی هرگز مکن
لا تقل هذا عطا الا خطاء

غزل ۲۸-

صوفی بصدق دل نشوی تا صفا کجاست
این راه با صفاست ولی جز جفا کجاست
مقصود از جفاست خلاصی ز ما و من
جز ما و من خلاص شدن راه صفا کجاست
گر دلق فقر را تو به پوشی چه میشود
آن لایق تو سیرت درویشی را کجاست
وین پوشش تو دلق همه خودنمائی است
جائیکه خود نمائی ست ، فقر و فنا کجاست
ای یار خود نمائی با دلق میکنی
آخر ازین خیال پشیمانیت کجاست
دائم تو ذکر هُو خوان، با صدق دل ای یار
باهو بساز هر دم آن هوی ها کجاست

غزل ۲۹-

مینمائی خویش را صوفی منم
در دیار عابد و زاهد منم
چند با خود بینی و باشی مدام
کی رهی زین دلق درویشی منم
گر منی را سر دانی راه رو
تانگوئی بار دیگر کین منم
یار گفتن من نمی شاید ترا

زانکه من ابلیس گفته کین منم
تو چرا من من کنی ، ای جان من
آنکه یک قطره منی، گوئی منم

غزل ۳۰-

من من مگو تو من من ، هی هوی گوئی ها ها
ها ها و های هی هی ، هُو های های ها ها
اسرار کس نداند، این های هوی هی را
واقف کسی نگردد هی هوی های ها ها
شوق دلم نداند، هی هی چه چاره سازم
از خود چرا براندی، هی هوی های ها ها
دانی تو درد دل را، جز تو کسی نداند
جز تو بکس نگویم، هی هوی های ها ها
یاری غزل بخواند، حالش دگر نه داند
لیکن ز در براندی، هی هوی های ها ها

غزل ۳۱-

از من هزار من شد هی هی هزار هی هی
هی هی هزار از من از من هزار هی هی
هی هی که من ندانم ، دائم منی برانم
زین کی کنی خلاصم، هی هی هزار هی هی
هی هی کجا شریعت، من غافل از طریقت
دانم نه آن حقیقت، هی هی هزار هی هی
دیدیم آنچه دیدیم، خوردیم آنچه خوردیم
بر سینه داغ بردیم، هی هی هزار هی هی

یاری کجاست یاری، غمخوار ها نگاری
یاری بگو تو یاری، هی هی هزار هی هی

غزل ۳۲-

عمریست در طریق تو جان را که دم زدیم
هیچت صفا ندیدیم حیران بتر شدیم
تا کی شود ز لعل تو کامی بر آوریم
کز بهر کام خویش پریشان خود شدیم
با تو سخن که گوید که این هم مجال نیست
لیکن ز حال خویش بسی تنگ تر شدیم
جانان نبود آگاه ز ناموس بگزریم
حالم چنان رسید که مجنون صفت شدیم
ای یار چون به بستی دل خود بزلف یار
هرگز مگو چنین که پریشان خود شدیم

غزل ۳۳-

انما اموالکم و اولاد کم فتنه تمام
فاحذروالا خیر فیهم واسمعوا هذا لکلام
مال و اولاد این آدم را جهنم می برد
کس نباشد ایمن از وی گرچه باشد خاص و عام
کس نه ورزد دوستی با وی که باشد اهل حق
اهل حق را دوستی با غیر حق باشد حرام
غیر مفرد کس نیابد بار در درگاه دوست
هان تو از اموال و از اولاد فارغ شو تمام
کس نگردد بهره ور با دوستی این هر دو چیز

قصه کوتاه مرد مفلس باش باری والسلام

غزل ۳۴-

دل را ز درد دوری صد وجه بیقراری
آرام گر نیابم، فریاد گریه زاری
گویم کرا، حقیقت ، واقف نه راز عالم
حیران بسی بماندم، فریاد گریه زاری
صد صد خیال در دل، آید ز درد دلبر
سوزم چنانچه مجمر فریاد ، گریه زاری
هُو هُو بکن تو باهُو، خواهی وصال دوست
من غیر وصل خوارم ، فریاد گریه زاری
در دل هزار دردست، لیکن بکس نگویم
گویم کرا چه جویم، فریاد گریه زاری
سوزش بسی ست در دل، یار دگر ندارم
شب و روز بیقرارم، فریاد گریه زاری

غزل ۳۵-

یاران ز تو پرسم که مرا یار کجاست
آن نگاری که دلم بردهمان یار کجاست
ای عزیزان شناسنده ره، بهر خدا
از که پرسم سخن یار که آن یار کجاست
بیماری من بسر آمد، یاران مابگوئید
جانم بلب آمد رخ دلدار کجاست

ای ندانی که تو پُرسی ز من یار تو کیست
پرسم آن یار هُو الله که مرا یار کجاست
ای محبان خدا! چاره این یار کنید
زانکه اول بشما پرسد که مرا یار کجاست

غزل ۳۶-

تجوع ترانی تجرد تصل
چه خوش لذت آید چشی گر عسل
عسل نیست جز جوع مردان حق
چرا باز پرسى ازین لاتسل
تو راه صفا گر بجوئى بیا
که جوی مصفاست راه رسل
مجرد نهء گر تو قید همه
کجا وصل با آنکه او بی مثل
بجان خود مجرد شو، ای یار بس
که وصل این کمالست و ز غیر گسل
شنو حین قدر یار باهُو هنوز
مجرد شو از جمله ناید خجل

غزل ۳۷-

نهایت نیست راه عشق را یار
تو یک روباش دست ازکار بردار
فنا کن خویش را در راه جانان
چه کار آید ترا این درم و دنیار

اگر یک دل نباشی در طریقتش
نه بینی روی او هرگز درین دار
و فی الکونین کی ببند جمالش
فدا کن جان بگرد زلف آن یار
دریغ از وی چه داری پاره زر را
تو خاصه جان خود بایار بسپار

غزل ۳۸-

دنیا ست عین جیفه، کلاب اند طالبان
این قول واضح ست ز نبی آخرالزمان
از بهر جیفه محنت ، در وی چرا کشی
توکل تو بر خدا کن هُو الله ست مهربان
بی رنج و محنت تو چو روزی دهد خدا
جیفه است پی جیفه چه گردی تو چون سگان
هان سگ نهء تو انسان ، پی جیفه چیست غم
انسان انیس حق شو، حق را بحق رسان
غو غو سگی مکن تو درین دار الفناء
این جیفه ء حرامست سگی را بسگ رسان
ای یار بهر جیفه تو دندان چو سگ مزین
این جیفه ء حرام ست چو غدود قصابگان

غزل ۳۹-

ز دنیا تو ترک گیر که راس العبادت ست
آری عبادتست و لیکن عنایت ست
آنها که تَرَک کرد ز اهل عنایت اند

آن مردِ حق شناس که اهل قناعت است
عارف بگرد دُنیا ای جان کجا بگردد
آنکس که ترک کرد از اهل سعادت است
دنیا درین جهان چو مردار منجلاب است
هر کس گرفت باخود زهر این کفایت است
آنکس که میل کرد بهمت تمام خویش
بختش به بین تو یاور ز اهل سعادت است

غزل ۴۰-

از خدا خواه هر چه خواهی یار
زانکه او جمله را برآرد کار
کیست کو غیر او که داند سوز
بخدا گو که عالم الاسرار
واحد لایزال حق موجود
کل شیء هلاک خواهی یار
عارفان گفته اند در ره عشق
صبر باید ترا دگر بگزار
بگزر ای یار زین مقام فنا
روی خود را تو در بقای بیار

غزل ۴۱-

پیش جانان گر بمیرم تا سزاواری مراست
زانکه شیوه دوستی جز دوستان مردن خطاست
یار را باید که خون ریزد به پیش دوستان

تابزیر چشم ببند یار کین یار مراست
غیر هرگز نیست باهو در جهان جمله که اوست
این حقیقت راس را جز دوستان فهم کراست

غزل ۴۲-

تارها زنار در گردن کنم
خویش را باید که من کافر کنم
راه مسلمانی ندانم راه چیست
زان سبب زنار در گردن کنم
ننگ می آید مرا ز ایمان خویش
بالیقین من خویش را کافر کنم
بسته ام زنار کافر گشته ام
مومنان را هر زمان کافر کنم
یار کافر گشت ایمان خود فروخت
وای این زنار در گردن کنم

غزل ۴۳-

کفر اول را ندانی راه چیست
کفر ثانی کی شناسی هان که چیست
کفر اول نزد اهل بالبصر
گشت واضح هان سخن دروی که چیست
کفر ثانی گر بدانی بالیقین
تا نه بررسی بار دیگر کفر چیست
کفر ثالث را ز حق جان مرا
جز موحد کس نداند کُفر چیست

رمز در زنار می بینم بسی
یار کافر شو تو این ایمان چیست

غزل ۴۴-

کفر اول می شناسد هر کسی
لیک ثانی کفر کی داند کسی
غیر خاصان کس نداند کفر این
مردمان دیدم در آن حیران بسی
خوش بود این کفر از ایمان ما
من نه گفتم عارفان گفته بسی
یار این کفرست ایمان الخواص
غیر خاص الخاص چون داند کسی
عین عارف گشت آن مرد خدا
کفر ثالث نیک گرداند کسی

غزل ۴۵-

لن ترانی گر رسد گردن متاب
رب ارنی گو تو باری شو شتاب
دوست با تو دوستی دارد کمال
هان مترس از وی که آید این عتاب
کس نداند سر معشوقان که چیست
واقف اسرار شو، گردن متاب
رمز عاشق ناز محبوبان نگر
از عتاب دوستان باشد خطاب
یار در ره عشق بازی چشم باز
رو تجلی حق نگر، چون آفتاب

غزل ۴۶-

یاران ره عشق بجز جور و جفا نیست
کس لایق این راه بجز اهل صفا نیست
گر راه صفا می طلبی راه جفا جو
کین راه مصفا ست بجز اهل صفا نیست
ای مرد خدا گر طلبی راه خدا را
این راه چنین ست که جز جور و جفا نیست
با صدق دل خود شنو وانگه قدم نه
زیرا که ره عشق بجز صدق و صفا نیست
ای یار بجز کار جفا خود دگری چیست
این راه صفا نیست ، بجز اهل صفا نیست

غزل ۴۷-

یاران صد هزار ولی یار ما یکی ست

غمخوار کس ندیدم دلدار ما یکی ست
من اُنس کس نگیرم ، جز دوست آن حقیقی
گر هم انیس بامن زان اُنس ما یکی ست
گر رشة ٔ گسته شود از هزار ستم
از کس وفا ندیدم دلدار ما یکی ست
بس آزموده کردم با دلبران هر یک
با کی ز کس ندارم ، مشکل بما یکی ست
باری وفا ندیدم ز یاران صد هزار
زان رو دلم گسیخت که غمخوار ما یکی ست

غزل ۴۸-

وه چه نیکو روی جانان دلپذیر
کس ندیدم مثل آن بدر منیر
من نه واقف بود می ای دوستان
دل مرا دزدید برد آن بینظیر
بیقرارم سوز در جانم رسید
و هُو عالم بالیقین ما فی الضمیر
در فراقش سوزم ، آرامی نماند
مانده ام حیران چو اصحاب السعیر
یار در غم عشق تو نالد بسی
باید او را سخت ای جانان بگیر

غزل ۴۹-

طور سینا گشت موسی را مقام
بی حجاب آنجا شنیدی خود کلام
عاشقی را طور معراج دل ست

هر زمان از حق رسد او را سلام
دل که انسان ست عرش الله بدان
از حدیث حضرت ، آمد این کلام
این دل انسان بیضهء ناسوتی ثمر
لیک در وی سر لاهوتی تمام
ذات انسان عین سر الله بدان
هان شنو گفتم ترا مجمل کلام
یار انسان مخزن خاصه خدا ست
غیر عارف کس نداند والسلام

غزل ۵۰-

طور سینا چیست ، دانی بی خبر
طور سینا سینهء خود را نگر
همچو موسی مست شو بر طور خویش
رب ارنی گو تجلی حق نگر
گر نداری سوز آتش ای دلا
کی به بینی نور حق را بالبصر
نور حق آنکس به بیند بی حجاب
باصفاتش گشت چون موسی نگر
رب ارنی گو بیا ای نعره زن
تا شوی چو مست موسی بی خبر

غزل ۵۱-

خود پرستی را ندانی ای پسر
هان ز کس صوفی تو نشنیدی مگر

سر آن را بر تو واضح میکنم
زود باش از من شنو نیکو نگر
خود پرستی این همه افعال تو
جامه نو پوشیده دستار سر
بنگری بر کتف خود چون پیش پس
این همه فعل بد آرد درد سر
حل بکن این نکته را در جان خویش
گفته‌ی این یار فی الواقع نگر

غزل ۵۲-

خود پرستی چون ندانی بی خبر
رو ردای خویش را بر خود نگر
جامه را پوشیده ای بهر هوا
کس نمی بیند بتو صافی نظر
پوشش خود را بجز تقوی مکن
با حیا و زیب و زینت خود نگر
گر همی خواهی شوم آسوده حال
رو ردای دور کن باخود مبر
یار گر خواهی لباس مقابلان
رو چو صوفی شو لباس صوف بر

غزل ۵۳-

می نالم از عشق تو ، جان را خبر نیست
بیمارم غمخوارم کس را خبری نیست
تا پای نهادیم درین راه تو جانان

حیران شده ام مرده دلان را خبری نیست
از حال من آگاه کجا میشود آن یار
هی های که این سنگدلان را خبری نیست
ای آنکه توئی طعنه زنی محض خطاست
این سوز دلم را تو چه دانی خبری نیست
خوشبوی وفا می شنود یار ز هر آه
آه صد این بی خبران را خبری نیست

غزل ۵۴-

بهر حالی جمال الله جویم
بهر قالی جمال الله جویم
بجز رویش نه بینم هیچ چیزی
ز شوق جان جمال الله جویم
ز پیش و پس ، خبر هرگز ندارم
ز این و آن جمال الله جویم
بمستی یار یاران گرچه مستم
بمستی هم جمال الله جویم
طریق عشق ما را نیست دیگر
بهر ذره جمال الله جویم
فدا شد جسم و جان در ذات یا هو
بهستی هم ، جمال الله جویم